

در بالای سرم ببینم.

نامید و بدون آنکه بتوانم کوچکترین حرکتی داشته باشم، جثمانم را بستم و شروع به خواندن شهادتین کردم. در حالیکه در انتظار شلیک تیر خلاص بودم و برای مرگ لحظه شماری می کردم یکدفعه حس عجیبی در میان آخرین لحظات مرگ و زندگی در خود احساس کردم. حسی عجیب و غریب، اما لذتبخش که هنوز هم بعد از گذشت سالها آن را به یاد دارم و دیگر در دوران زندگی هیچ وقت آن را تجربه نکردم. لبهای ترک خورده و خشکیده‌ام برای لحظاتی به خنکی زد و به یکباره سراسر وجودم سرشار از نشاط و زندگی شد. گویی در حالت خواب و رویا بودم می ترسیدم جثمانم را باز کنم. اندکی بعد که قدرت گرفتم و به خود آمدم، جثمانم را باز کردم. چهره مهربان رزمندهای را دیدم که می کوشید با پنبه‌ای آغشته به آب به آرامی لبهای خشکیده‌ام را خیس کند. دقایقی گذشت که اندک اندک قطرات آب گلولی خشکیده‌ام را خیس کرد و باعث شد جانی دوباره بگیرم.

بر روی برانکار بود که هر لحظه حالم بهتر و بهتر می شد که فهمیدم با دستور فرماندهی لشکر رزمندگان چند گردان به صورت دشت بان در منطقه پراکنده شده بودند تا جایی که از دید و تیر دشمن در امان هستند، مجروحان و رزمندگانی که از پاسگاه چیلات عراق بازگشتند را نجات دهند.

چهار شبانه روز جنگ با دشمن یعنی و نبرد با طبیعت خشن بود که همراه با گرسنگی و تشنگی باعث ضعف شدید بدنم شده بود و طوری با چهره‌ای تکیده و سوخته، کثیف و خاک آلود در میان رزمندگان در اورژانس صحرائی بودم که عمومیم هم وقتی حتی در کنارم ایستاده بود، مرا شناخت و از دیگر رزمندگان سراغم را می گرفت.

از خانواده دوستان و هم‌زمانان که بیکر فرزندانشان در منطقه باقی مانده بود، خجالت می کشیدم. بنابراین حدود شش ماه همراه با چند هم‌رمز دیگر از رفتن به مرخصی خودداری کردم تا شاید بتوانیم بیکر شهدا را بازگردانیم.

اطلاعات کامل و نحوه شهادت هم‌زمان را به نیروهای تعاون لشکر دادم و بر روی نقشه‌های نظامی محل شهادت و قرار گرفتن بیکر شهدا را علامت گذاری کردم. در یکی از آن روزها بود که تصمیم گرفتم به همراه "مهديزاده" سوار بر آمبولانسی راهی منطقه عملیاتی شویم تا شاید بتوانیم بیکر شهدا را بازگردانیم. اما بخت با ما یار نبود و دید بانهای دشمن که بر منطقه تسلط داشتند با آتش خمپاره خودرو را هدف قرار دادند که به ناچار با پای پیاده به سمت خط مقدم نیروهای خودی بازگشتم.

### یازده سال بعد

از جا ماندن بیکر هم‌زمان شهیدم به خصوص ذبیح... عالی به شدت آزرده خاطر بودم، با غمی بر

دل و اندوهگین از آن روزهای سخت در جبهه‌های نبرد حضور داشتم که جنگ پایان یافت. یازده سال از روزهای سخت و دردناک عملیات والفجر شش گذشته بود که "ابوالقاسم روستا" از رزمندگان واحد تعاون لشکر از رفتن به پاسگاه چیلات عراق برای تفحص بیکر شهدا خبر داد. با وجود آنکه ریاست ارزشیابی عقیدتی نیروی انتظامی استان مازندران را بر عهده داشتم با اصرار پنج روز مرخصی گرفتم و همراه با "روستا" سوار بر خودرویی که حامل اسلحه و مهمات بود، راهی شهر دهلران شدیم. با جستجویی که در شهر دهلران انجام شد توانستیم



تفحص بیکر شهدا در پاسگاه چیلات

یکی از بلدچهارا که در عملیات "الفجر شش" ما را همراهی می کرد، پیدا کنیم. گروهی متشکل از ۱۷ نفر برای تفحص بیکر شهدا راهی پاسگاه مرزی شدیم که نیروهای ارتش در آنجا مستقر بودند. هماهنگی با مرزبان عراق با مشکل روبرو شده بود که تصمیم گرفتیم با احتیاط بیشتری وارد خاک عراق شویم و به جستجو ادامه دهیم. با دقت به بررسی منطقه عملیاتی مشغول بودیم و به دنبال کوچکترین نشان یا اثری از باقیمانده بیکر شهدا از این سو به آنسو می رفتیم. ساعتها جستجو در میان تپه‌ها و دره‌ها باعث شد که خسته و ناامید دست از کار کشیده و آماده بازگشت به سوی مرز شویم. در این میان ناگهان در فاصله‌ای دور یک شی نورانی توجهمان را جلب کرد. خسته و در مانده بودیم که یکی از تکه شیشه و یا قطعه‌ای از آینه سخن می گفت و دیگری احتمال تابش خورشید به یک قوطی کنسرو خبر می داد که بر روی زمین افتاده است، رفتن به سوی آن را بی‌فایده می دانستند اما با اصرار از دوستانم به سمت آن شی درخشان رفتیم که ناگهان با صحنه عجیب و شگفت‌انگیزی روبرو شدم.

نور خورشید بر قسمت کوچکی از یک جمجمه که از خاک بیرون زده بود، می تابید. منطقه هنوز آلوده بود و وجود مینهای به جامانده از دوران جنگ باعث شده بود که با احتیاط بیشتر به سمت شی نورانی برویم. در نزدیکی جمجمه‌ای که با تابش خورشید

بر آن می درخشید شاخکهای یک مین جهنده از خاک بیرون زده بود. "شیخ ویسی" که پدرش در دوران جنگ به شهادت رسیده بود و اکنون به عنوان نیروی تخریب با گروههای تفحص همکاری می کرد به آرامی و با احتیاط شروع به خنثی سازی مین کرد و در حالیکه خاکهای اطراف مین را کنار می زد یکدفعه با بر خورد وسیله به یکی از شاخکهای مین بود که چاشنی پرتابی آن منفجر شد. مین با سرعت و شدت به هوا پدید و با ماهیچه ساق پای شیخ ویسی بر خورد کرد. لطف خدا شامل همه نیروها شد که چاشنی دوم بر اثر گذشت زمان عمل نکرد. شیخ ویسی را که پایش بر اثر ضربه شدید آسیب دیده بود به کناری کشیدیم و بعد از اطمینان با دقت بیشتری خاکها را کنار زدیم و از روی تکه‌های به جامانده از لباس و آرم سپاه بود که فهمیدم بیکر یکی از شهدای جنگ است که انگشتی در نزدیکی دستش قرار داشت. با دیدن آرم سپاه بود که به یکباره خاطرات روزهای عملیات همانند یک فیلم در جلوی چشمانم به نمایش درآمد.

در آن عملیات تنها شهید ذبیح... عالی بود که با لباس فرم سپاه حضور داشت و در راه بازگشت می کوشیدم آرم را از روی پیراهنش جدا کنم حالا دیگر اطمینان داشتم که بیکر متعلق به شهید عالی است که آنها را درون کیسه مخصوص قرار دادیم و با توجه به انفجار چاشنی مین بود که باید هر چه سریعتر از منطقه دور می شدیم. با کمک کردهای عراق شیخ ویسی را سوار بر قاطر کرده و با پای پیاده خود را به مرز ایران رساندیم و خوشحال و مسرور از یافتن بیکر فرمانده شهید خود بودم. اما برای اطمینان باید به شواهد دیگری دست می یافتیم. خوشبختانه انگشت هدیه پدر شهید عالی بود و بعد از آزمایش دی‌ان‌آی بر روی دنداننش توانستند آن را شناسایی کنند و بعد از گذشت یازده سال بیکر فرمانده دلاور گردان مسلم بن عقیل به خانواده‌اش باز گردانده شد.

هماهنگیهای لازم جهت تفحص بیکر شهدا بر مبنای عراق انجام شده بود که دوباره برای جستجوهای بیشتر به منطقه عملیاتی رفتیم. نیروهای منافقین که با ارتش صدام همکاری می کردند در منطقه بودند پس باید با احتیاط بیشتری کار خود را ادامه می دادیم. چند روز سرگردانی و از این سو به آن سو رفتن و نیافتن نشان یا اثری از بیکر شهدا باعث شده بود که با ناامیدی به کارمان پایان دهیم و به شهر دهلران بازگردیم. در یکی از آن روزها و در راه بازگشت در ناامیدی و یاس زیر لب شروع به خواندن دعا و طلب یاری از خداوند کردم و همچنانکه اشک می ریختم، ناگهان صدایی از پشت سر شنیدم. برگشتم، اما چیزی نبود و در افکار خود غرق بودم که شاید صدا بر اثر وزش باد در میان سنگها و یا حرکت بوته‌ای بوده است. اما با شنیدن دوباره صدا به چهره حیران و بهت زده یکی از دوستان که گویی او هم صدایی شنیده بود نگاه کردم و به سوی صدا و به سمت تپه‌ای شروع به حرکت کردم. گیج و